



هیچ کس از جانب من لوفت...

« کمیته مشترک، زندان قصر، زندان اوین و منافقین » در گفت و شنود
 شاهد یاران با حجت الاسلام و المسلمین محسن دعاگو

شکست‌های هولناک و مستمر، مقاومت بسیاری را در هم می‌شکست و موجب گرفتار آمدن جمع کثیری در جنگال دژخیمان شاه می‌شد، حجت‌الاسلام دعاگو اما، به‌رغم تحمل آخرین شیوه‌های شکنجه و بیماری و درد و رنج ناشی از شکنجه‌های وحشیانه، با ایمان و هوشمندی فراوان توانست اطلاعات ارزشمند خود را حفظ کند. این گفتگو شرحی از این پایداری‌هاست.

• معرفی

حاج غلامحسین محمدی و دیگری قربانی بود. آنها از مبارزان خوش فکری بودند که در سخنرانی‌هایم شرکت می‌کردند و ما با هم ارتباط خانوادگی برقرار کرده بودیم. با اعلام آمادگی این دو نفر، از رضازاده برای آنها نامه گرفتم و آنان را به سوریه فرستادم تا با جلال‌الدین فارسی تماس بگیرند و از طریق ایشان برای آموزش‌های چریکی به جنوب لبنان اعزام شوند. یک نفر از این آقایان موفق نشد ایشان را پیدا کند و نفر دیگر پس از طی آموزش چریکی به ایران بازگشت.

در همین ایام یکی از دوستان مشهیدی‌ام، به نام جواد خجسته، به تهران آمد و به من گفت: «تصمیم دارم افرادی را از راه زمین به لبنان بفرستم». علت را پرسیدم. ایشان جواب داد: «برای طی دوره تعلیمات چریکی و آموزش‌های نظامی». «این کار بسیار خطرناک است». آقای خجسته اصرار زیادی برای انجام این کار داشت و حتی از من خواست اگر افرادی را برای اعزام دارم، به او معرفی کنم. او هیچ برنامه روشنی برای این اقدام نداشت و با کسی هم در آنجا آشنا نبود. او تصمیم داشت این افراد را به خارج از کشور بفرستد تا خودشان جایی را برای آموزش چریکی پیدا کنند و تعلیمات لازم را ببینند. به او پیشنهاد کردم که اگر چنین افرادی را سراغ دارد، آنها را به من معرفی کند تا به جنوب لبنان بفرستم. روش من این بود که افراد را برای زیارت سوریه با هواپیما به این کشور می‌فرستادم. از آنجا به وسیله رابطی به لبنان می‌رفتند و پس از طی تعلیمات نظامی، بدون اینکه کسی از جریان آگاهی پیدا کند، به ایران برمی‌گشتند.

پس از استقرار در قم، آقای هاشمی رفسنجانی و بعضی از دوستان، در ماه مبارک رمضان برنامه سخنرانی در جنوب شهر تهران و جاهای دیگری را برای من پیش‌بینی کردند. خانواده‌ام در ایسام ماه مبارک رمضان از قم به مشهد رفته بودند و من قرار بود در این مدت در تهران سخنرانی کنم. یک شب تصمیم گرفتم برای آوردن وسایل و کتاب‌هایم به قم بروم. سوار اتومبیل کرایه‌ای شدم. در بین راه اتومبیل هیلمنی که از طرف مقابل حرکت می‌کرد، با پیکانی که سرنشین آن بود، تصادف کرد و اتومبیل ما واژگون شد. یک انگشت دست من در اثر این تصادف قطع شد و انگشت دیگرم نیز از چند

معرفی آقای رضازاده افرادی از ایران به قصد زیارت راهی سوریه می‌شدند و در آنجا با آقای جلال‌الدین فارسی ارتباط برقرار می‌کردند و از طریق ایشان به جنوب لبنان می‌رفتند و پس از گذراندن دوره آموزش نظامی در آنجا، به ایران برمی‌گشتند. آقای رضازاده با راهنمایی و هماهنگی جلال‌الدین فارسی، از دعاهای صحیفه سجادیه، کد رمز استخراج کرده بود و آن را در بالای نامه‌هایم به ایشان می‌نوشت. آدرس جلال‌الدین فارسی در دمشق چنین بود: «دمشق، سوق الخیاطین، السید مصطفی جحا، السید جلال». حامل نامه وقتی به سوریه می‌رسید، با همان آدرس، ایشان را پیدا می‌کرد و از طریق وی به لبنان می‌رفت. ما در تدارک نوعی مبارزه مسلحانه بر ضد نظام شاهنشاهی بودیم. می‌دانستیم که سرانجام، مبارزه در مرحله‌ای منجر به درگیری مسلحانه خواهد شد و باید افرادی آماده باشند تا در شرایط لازم، بر ضد نظام شاهنشاهی وارد عمل شوند. این مسئله باعث آشنایی من با آقای رضازاده شد.

این تصمیم شما یک اقدام جمعی بود؟
 نه، برای وارد شدن در جریان مبارزه مسلحانه، با کسی مشورت نکردم و این تصمیم را به‌شخصه و بعد از بررسی و جمع‌بندی اتخاذ کردم. با دو نفر از دوستانم که در مسجد صاحب‌الامر با آنها آشنا شده بودم و قابل اعتماد بودند، در این زمینه صحبت کردم و آنان هم برای رفتن به سوریه آماده شدند. یکی از آنها

شکست‌ها پیش از ظهر شروع می‌شد و تا ظهر طول می‌کشید. پس از آن برای غذا خوردن و نماز به سلول برمی‌گشتم و بعد از ظهر مجدداً شکنجه را شروع می‌کردند و تا ساعاتی از شب ادامه می‌دادند. در بسیاری از موارد ناچار بودم با وضوی جیبیره نماز بخوانم و مدتی طولانی قادر به ایستادن روی پا نبودم و نماز را به صورت نشسته، اقامه می‌کردم.

از چه زمانی و چگونه وارد مبارزات سیاسی شدید؟
 پس از ورود به مشهد، مبارزات سیاسی من هم شروع شد. در مشهد در کلاس آقای طیبی شرکت می‌کردم و با شهید هاشمی‌نژاد نیز در مشهد آشنا شدم. همان سال در سفری تبلیغی در روستای قاسم آباد کرج منبر رفتم و با کمک اهالی محل شرایط مساعدی برای سخنرانی بی پروا دربار مسائل سیاسی به دست آوردم. در آنجا شعری درباره امام خمینی سرودم که قسمت‌هایی از آن که یادمان مانده، این است: «گفته هويدا وزير آن سگ ملعون / موجب رنج و ملالت است خمینی(ره) / کشتن او لازم است به علم سیاست / ...» این شعر را که در عالم طلبگی سروده بودم، بر تکه کاغذی نوشتم و در جیبم گذاشتم.

هنگام بازگشت به مشهد، اتوبوس را برای بازرسی متوقف کردند و احتمال دادم دنبال اعلامیه می‌گردند، لذا شعر را بیرون آوردم و زیر صندلی انداختم، اما یکی از ساواکی‌ها برحسب اتفاق آن را پیدا کرد و با هدایت راننده اتوبوس که به خاطر تذکری که درباره پخش موسیقی مبتدل در اتوبوس داده بودم، انگیزه کافی را داشت، شناسایی و دستگیر و حدود دو ماه بازداشت شدم. در این مقطع توانستم با ساختن یک داستان و تداوم نقل آن در بازجویی‌ها بدون ذره‌ای تغییر، رهایی یابم. در این مقطع درسی گرفتم که مقاومت باعث خلع سلاح طرف مقابل می‌شود. چند سالی را که در مشهد بودم از فعال‌ترین دوره‌های طلبگی‌ام بود و زندگی سیاسی من شکل گرفت. وقتی از زندان آزاد شدم پیغامی از مقام معظم رهبری، آیت الله خامنه‌ای دریافت کردم و خدمت ایشان رسیدم و ارتباط ما برقرار گردید.

گویا پس از این مرحله به فعالیت‌های مسلحانه هم مشغول شدید؟

در سال ۱۳۵۲ از طریق یکی از دوستان به نام آقای حاج ابوالقاسم تیموری، با برادری به نام حاج مهدی رضازاده که در بازار تهران برنج فروشی می‌کرد، آشنا شدم. این آشنایی، سبب ورود من به فعالیت‌های مبارزاتی جدید شد. آقای رضازاده مرد بسیار خوش لباس و خوش اخلاقی بود و با جلال‌الدین فارسی در دمشق ارتباط داشت. روش کار به این صورت بود که با

می‌بخشد؟» ساواکی‌ها هم تهدید کردند که ما چنین و چنان می‌کنیم و شوهرت هم معلوم نیست که دیگر به خانه باز گردد. در مقابل خانواده‌ام آنها تنها دستم را با فشار گرفتند و از خانه بیرون آوردند، اما در مسیر، اهانت و بی‌احترامی بیشتری به من شد و چند سیلی و مشت به من زدند. مرا به اداره ساواک قم بردند و شب را در اتاقی که گویی دیوارهای آن را با دوده سیاه کرده بودند و در فضایی تاریک و سوت و کور گذراندم. آن اسامی که اشاره کردید همه نام‌های مستعار خودتان بودند؟

بله، من در این دورانی که متسواری بودم، در تهران به نام اخلاقی منبر می‌رفتم و در بندرعباس و یزد به نام فیض‌آبادی و در تویسرکان به نام خالقی و اینها نمی‌فهمیدند. من یک سال و خرده‌ای فراری بودم، اما منبری هم می‌رفتم. منبری معمولی هم نبودم و پای منبرم جمعیت زیادی جمع می‌شد. سخنرانی‌های من در شمیران به قدری طرفدار داشت که از یک مجلس جمعیت بلند می‌شد و به مجلس بعدی می‌آمد. در اسناد ساواک - که البته یک قسمت‌هایی از آن چاپ نشده و من آنها را دارم - واقعا از ناتوانی و سرگردانی ساواک حکایت می‌کند. نصیری از تهران به ساواک شمیران می‌نویسد که این آقا، محسن دعاگو فرزند محمدعلی است. آن یکی می‌گفت این حسین اخلاقی فرزند یعقوب است. ساواک تهران اصرار می‌کرد که ایشان از مشهد متواری شده و اعلامیه پخش کرده است. ساواک شمیران می‌گفت برای ما احراز نشده است و ... آنها دنبال محسن دعاگو، فرزند محمد علی بودند و از من مدرکی نداشتند.

یک بار در قم دستگیر کردند و به ساواک بردند. شب را در آنجا بودم و فردا مرا با اتوبوس به تهران بردند. در ساواک، ماشین نبود که مرا سوار کنند و به تهران ببرند. امکان‌اتشان به‌رغم ادعایشان بسیار کم بود. از آنجا که ساواک مغفور مردم بود، مردم به ساواکی‌ها اطلاعات نمی‌دادند و آنها نمی‌توانستند بفهمند که بنده محسن دعاگو هستم که از مشهد فرار کرده‌ام. الان امکان ندارد فردی داخل ایران باشد با نام مستعار منبر برود و شناخته نشود. او را در کوتاه‌ترین زمان شناسایی می‌کنند، چون خود مردم اطلاعات را به سیستم می‌دهند، ولی مردم به آنها اطلاعات نمی‌دادند.

رفتار ماموران ساواک با شما و واکنش مردم در اتوبوس چگونه بود؟

ظاهر ساواک قم ماموریت داشت که مؤدبانه با من برخورد کند و رفتار تحریک‌آمیزی نداشته باشد. مرا با همان لباس روحانیت و دستبندی که به دستم زده بودند، همراه یک مامور با اتوبوس



محمد علی شمشیران معروف به «حسینی» شکنجه‌گر معروف ساواک.

ترتیب فرار کرد.

منزل من دو در داشت که به دو مسیر منتهی می‌شد. نیروهای ساواک پشت هر دو در مستقر شده بودند. پس از اینکه مهمان را از مهلکه خارج کردم، نوبت به خودم رسید. ساواکی‌ها پشت در سر و صدا راه انداخته بودند و به در لگد می‌زدند تا آن را بشکنند. به‌سرعت لباس عوض کردم تا از در دیگر منزل که سر و صدایی از پشت آن شنیده نمی‌شد، خارج شوم. ما نمی‌دانستیم ساواک آن در را نیز کنترل می‌کند و تمام محل شناسایی شده است. بعدها فهمیدم ساواک از سر خیابان تا آخر کوچه، در جاهای مختلف برای دستگیری من نیرو گذاشته بود. آنها احتمال درگیری مسلحانه در داخل منزل را می‌دادند، چون موضوع فرستادن افرادی به لبنان برای طی دوره تعلیمات چریکی در میان بود، بنابراین با تجهیزات کامل و نیروی فراوان برای دستگیری من اقدام کردند. هنگامی که می‌خواستم از در بزرگ منزل یعنی در دوم خارج شوم، یک ساواکی قدبلند سینه‌چرده، مع دستم را گرفت و مرا به داخل منزل برگرداند. آنها اسلحه را جلوی سر خاتم من گرفتند و از ایشان پرسیدند: «اسلحه‌هایش کجاست؟ و سایش کجاست؟ بگو.» همسر جواب داد: «من هیچ چیز نمی‌دانم. این جا هیچ چیز نیست.» آنها گفتند: «با گلوله مغزت را متلاشی می‌کنیم.» همسر پاسخ داد: «هر کاری می‌خواهید بکنید.» ایشان در آن هنگام حسین را در بغل داشت و او را شیر می‌داد. سپس آنها به خاتم من گفتند: «بین شوهرت چقدر اسباب بدبختی و بیچارگی تو را فراهم می‌کند.» ایشان جواب داد: «شما اسباب بدبختی و بیچارگی مردم را فراهم می‌کنید که با اسلحه به در خانه مردم می‌آید.» آنها گفتند: «شوهرت آدم خیلی خطرناک است.» گفت: «نه خطرناک نیست. من که با ایشان زندگی کردم، بهتر می‌دانم. شوهرم آدم بسیار خوبی است.» از روحیه خاتم من خیلی تعجب کردند. ایشان نه ترسید و نه گریست، بلکه خیلی شجاعانه پاسخ آنها را داد، سپس ساواکی‌ها رو به من کردند و گفتند: «اسلحه‌ها کجاست؟» جواب دادم: «اسلحه ندارم.» پرسیدند: «اعلامیه‌ها را کجا گذاشتی؟» گفت: «ندارم.» پرسیدند: «کتابخانه‌ها کجاست؟» گفت: «ایلاست.»

آنها کتاب‌هایم را جست و جو کردند. هر کتابی که عنوانی از نهضت در آن بود و یا مربوط به امام خمینی بود، نظر آنها را جلب می‌کرد. مقدار زیادی از جزوه‌های دست‌نویس درس حوزوی را که در کتابخانه داشتم که با خود بردند. آنها رو به خاتم من کردند و گفتند: «خداوند شوهرت را که اسباب اذیت تو و بیجه‌هایت را فراهم کرده است، نمی‌بخشد.» خاتم من جواب داد: «خدا شما را نمی‌بخشد که اسباب اذیت و آزار شوهرم و من و بیجه‌هایم را فراهم کردید. آیا خداوند شما را که شوهرم را با خود می‌برید و من را در خانه تنها می‌گذارید،

ناحیه شکست و آسیب جدی دید. در این هنگام مردی متدین و ارتشی که با خانمش از قم به تهران می‌آمد، وقتی دید من طلبه هستم و تمام سرو صورتم زخمی است، اتومبیل خود را متوقف و مرا سوار کرد و به تهران برد. در بین راه، ایشان به من دستمال کاغذی داد تا جلوی خونریزی را بگیرم. چون احتمال می‌دادم که در بیمارستان شناسایی و دستگیر شوم، دفترچه‌ای را که همراه داشتم و در آن آدرس تعدادی از افراد و شماره تلفن‌های آنان بود، از جیبم بیرون آوردم و آهسته پاره کردم و از اتومبیل به بیرون انداختم. در این دفترچه شماره تلفن‌ها را برعکس می‌نوشتم و اسم افراد را با یک حرف رمز در دفترچه یادداشت می‌کردم تا اگر به دست ساواک افتاد، نتوانند از آن چیزی بفهمند.

با توجه به این همه مراقبت، پس چه شد که دستگیر شدید؟

پس از پایان ماه مبارک رمضان، خانم من به قم بازگشت. در آن زمان باخبر شدم که حاج مهدی رضازاده دستگیر شده و در زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری مورد شکنجه قرار گرفته است، به کف پاهایش شلاق زده، از سقف آویزان شده، پاهای و دست‌هایش را پرس کرده و بدنش را سوزانده بودند. ساواکی‌ها راهی برای پیدا کردن من نداشتند، چون آقای رضازاده هیچ وقت به منزل من نیامده بود و آدرسی از من نداشت، به همین دلیل از ایشان پرسیده بودند: «از چه طریقی با فلائی آشنا شدی؟» و ایشان گفته بود: از طریق حاج ابوالقاسم تیموری. پس از آن ساواکی‌ها، حاج ابوالقاسم تیموری را نیز دستگیر کردند که این خبر به من هم رسید. ساواک اطلاع پیدا می‌کند که من در قم ساکن هستم. پس از این جریان ساواک برای پیدا کردن من در قم تلاش زیادی کرد. آنها تا زمان یافتن منزل من مدتی طولانی را صرف کردند.

پیدا بود که بر اساس اظهارات حاج ابوالقاسم تیموری، آدرس و مشخصات روشنی به دست ساواک نیفتاده بود. تصور من این است که آنان از طریق اداره ثبت اسناد هم نتوانستند آدرس خانه‌ام را پیدا کنند، چون خانه را به نام خودم خریده بودم. پس از دستگیری حاج مهدی رضازاده، مدتی در قم و تهران متواری بودم و مخفیانه در منزل بعضی از دوستانم در قم زندگی می‌کردم. پس از آن به تهران رفتم و همراه خانم و بچه‌ها مدتی را در منزل دختر دایی مادرم، سپری کردم. در دوران متواری بودن از قم، شبی در منزل مستقر بودم که فردی روحانی به نام قاسمی، که گاهی در مسجد همت منبر می‌رفت، به منزل ما آمد. او از نیروهای مبارز نبود، اما به خانه مبارزان رفت و آمد داشت. آن شب ایشان مهمان ما شد و با هم از هر دری صحبت کردیم. مشغول صحبت بودیم که در منزل ما را زدند. آنها از خانم پرسیدند: «آقای اخلاقی منزل هستند؟» همسر جواب داد: «اشتباه است.» گفتند: «آقای فیض‌آبادی هستند؟» جواب داد: «اشتباه است.» گفتند: «آقای خالصی هستند؟» همسر جواب داد: «اشتباه است.» گفتند: «آقای دعاگو خانه هستند؟» باز پاسخ شنیدند: «اشتباه است.» گفتند: «هر کوفتی که هست، در را باز کن.» همسر آمد و جریان را گفت و من فهمیدم ساواک به سراغم آمده است. به قاسمی گفتم: «از پشت بام ما به پشت بام منزل آقای اوسطی برو و در بز و به طریقی از خانه او فرار کن.» قاسمی به این

در کمیته مشترک، شکنجه‌گری به نام حسینی بود که بسیار سیه چرده، بداخلاق و درشت هیكل بود. پیش‌تر شنیده بودم که او می‌گوید آن چنان محکم در گوش تو می‌زنم که برق از چشم‌هایت ببرد؛ اما این را تجربه نکرده بودم. با سیلی‌هایی که حسینی به صورت من می‌زد، به‌واقع برق از چشمانم می‌پرید.



از تیررس‌های یزد، یزد، یزد، ایران.

سیه چرده، بد اخلاق و درشت هیكل بود. پیش تر شنیده بودم که او می گوید آن چنان محکم در گوش تو می زدم که برق از چشم هایت ببرد؛ اما این را تجربه نکرده بودم. با سبیلی هایی که حسینی به صورت من می زد، به واقع برق از چشم منم می پرید. بعد از مراحل شکنجه، مرا به اتاق بازجویی بردند. بازجوها از من پرسیدند: «چند نفر را به لبنان فرستادی؟ اسمی آنها چه بود؟» جواب دادم که من کسی را به لبنان نفرستاده ام و کاملاً این مسئله را انکار کردم. البته جواب سئوالات آنها را از قبل آماده کرده بودم. از آنجا که احتمال می دادم مرا با رضازاده رویه رو کنند، خودم را آماده کرده بودم.

ساواکی ها حدود یک هفته در سه نوبت صبح، بعد از ظهر و شب، به طور مستمر مرا شکنجه کردند، ولی از این کار چیزی عایدشان نشد. روزی رضازاده را نزد من آوردند و روی صندلی نشاندند و از او پرسیدند: «این آقا را می شناسی؟» رضازاده گفت: «بله، ایشان آقای دعاگو هستند.» ساواکی ها بعد از آن رو به من کردند و گفتند: «ایشان را می شناسی؟» گفتم: «نه، من این آقا را نمی شناسم.» در این موقع رضازاده شروع به صحبت کرد. او گفت: «من خیلی مقاومت کردم، در حال مرگ بودم، دست ها و پاهایم از کار افتاده، آقا من همه چیز را گفتم. یعنی هر چه بین من و شما بوده، همه را تعریف کرده ام.» ساواکی ها چون از راه شکنجه نتوانسته بودند از من حرف بکشند، ناچار شدند رضازاده را با من رویه رو کنند تا با اظهارات او، مرا وادار به اعتراف کنند. در جواب اظهارات رضازاده گفتم: «من اصلاً تو را نمی شناسم؟ تو از کجا مرا می شناسی؟ من کجا با تو آشنا شدم؟» او گفت: «فلان جا یکدیگر رانیدیم.» من گفتم: «نه، تو دروغ می گویی.» زیربار نرفتم و رو به ساواکی ها کردم و گفتم: «حالا که این آقا نخواستند حقیقت را بگویند، شما من را متهم کرده اید.»

این حرف را از شما بپذیرفتند؟

نه، ساواکی ها می دانستند که رضازاده راست می گوید. او اعتراف کرده بود، اما من انکار می کردم. آنها برای اعتراف گرفتن از من، بار دیگر شکنجه را شروع کردند، مفصل کتک زدند و بعد مرا گوشه ای انداختند و آب روی سرو صورتم ریختند. در این حالت من خودم را به بی هوشی می زدم، چون واقعا خیلی سخت جان هستم و به این آسانی بی هوش نمی شوم. پاهایم در اثر این شکنجه ها، آسیب جدی دید. آثار شلاق ها کاملاً بر پوست ساق ها و کف پاهایم مشخص است و به هیچ وجه ترمیم نمی شود.

در آن زمان برای این که شکنجه گران از من دست بکشند و دیگر کتک نزنند، خودم را به بی هوشی می زدم. آنها به پاهای من که از آن خون می آمد و متورم شده بود، لگد می زدند. در زمانی که پاهای متورم باشنند و به آن ضربه بزنند، دردش فوق العاده زیاد است. حسینی متخصص در امر شکنجه بود و کار خود را با شلاق زدن به زیر انگشت شست پا شروع می کرد و پیش می رفت و به این ترتیب تمام پا را شلاق می زد و پا کاملاً متورم می شد و بالا می آمد. هر ضربه شلاق او به اندازه بیست ضربه درد داشت. در زمانی که خود را به بی هوشی می زدم و آنها به پاهایم، با جفت پا، لگد می زدند، تحمل و حالت بی هوشی را در خود حفظ می کردم و پس از ساعتی علائم ظاهری به هوش آمدن را از خود نشان می دادم. در این زمان آنها بار دیگر سراغم می آمدند.

در مجموع چهار ماه در کمیته مشترک زندانیان بودم که قسمت عمده آن را در سلول انفرادی و بقیه را در سلول جمعی سپری کردم. در این مدت هرگز شکنجه ام قطع نشد. هر روز باید در ساعات مشخصی بازجویی می شدم و پس از آن شکنجه ام می کردند. پاهایم همیشه زخم بود. ساواکی ها مرتباً پاهایم را پانسمان می کردند.

چرا پس از این همه تحمل شکنجه اعتراف نکردید؟ ظاهراً با قدری اعتراف، آتش خشم بازجوها کمتر می شده است.

در آن زمان یقین داشتیم که اگر اعتراف کنیم، عده ای تا مرز اعدام پیش می روند و یا در زیر شکنجه، افراد دیگری را معرفی می کنند. می دانستیم با دستگیر شدن عده ای دیگر، خودم هم از مجازات مصون نمی مانم. با این عقیده که اگر قرار است کسی



اعضای سازمان مجاهدین خلق با استفاده از شناسایی افراد و شناخت نقاط ضعف و قوت و روحیاتشان روی آنها کار می کردند و به آنها مسئولیت می دادند. نتیجه کار این بود که تعدادی از بچه های خوب و متدین جذب سازمان مجاهدین شدند و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در درگیری هایی که از طرف همین سازمان به راه افتاد، به هلاکت رسیدند.

صدا و ایجاد مشکل در سر می شد و آنها همزمان می توانستند سر و دست ها و پاها را شکنجه کنند. این بدترین نوع شکنجه بود، چون وقتی کسی را با طناب می بندند و شلاق می زنند، در این حالت هیچ حرکتی امکان پذیر نیست. آنها در عین حال که شلاق می زدند، سیگارهای خود را هم روی شکم من خاموش می کردند. اثر بعضی از سوختگی ها هنوز کاملاً نمایان است. پوست ساق هر دو پایم به شدت آسیب دیده و شبیه به پوست سوخته است و زود زخم می شود. پس از آن شکنجه را به روش های دیگری ادامه دادند. آنها مرا شلاق زدند، آویزان کردند و با مشت محکم به شکم می کوبیدند یا در حالت آویزان به اطراف پرت می کردند که فشار زیادی بر دست هایم وارد می شد و یا با یک دست و یک پا آویزان می کردند.

ساواکی ها برای آویزان کردن از سقف شیوه های مختلفی داشتند. برای مثال، گاه به هر دو دست دستبند می زدند و زندانی را از دست از سقف آویزان می کردند. یا پاها را به هم می بستند و پس از آن زندانی را از سقف آویزان می کردند، به طوری که سر به طرف زمین قرار می گرفت. گاهی یک دست و یک پا را به سقف می بستند، مثلاً دست چپ و پای چپ را می بستند و زندانی را آویزان می کردند. ساواکی ها مرا روی اجاق گاز نشاندهند و باسن و پاهایم را سوزاندند. سیگار را روی نقاط حساس بدن خاموش می کردند و یا به آنها لگد می زدند. از اتاق شکنجه که مرا بیرون می آوردند، با دمای پلاستیکی که در دستشان بود، محکم به دو طرف صورت و پیشانی من می کوبیدند، به طوری که صورتم به حدی متورم شد که وقتی بیست روز بعد می خواستند از چهارم عکس بگیرند، صورتم هنوز قابل شناسایی نبود و آنها نتوانستند عکس را بگیرند. در مراحل آخر زندان کمیته مشترک که وضعیت صورتم کمی بهتر شده و قابل شناسایی بود، عکس گرفتند. در کمیته مشترک، شکنجه گری به نام حسینی بود که بسیار

بین شهری به تهران بردند. در اتوبوس مردمی که از قم به تهران می رفتند، نگاه های معنی دار و خشم آلودی به مامور می کردند. وقتی به شمس العماره تهران رسیدیم، مرا به کمیته مشترک که در نزدیکی آن واقع شده بود، بردند.

تجربه دستگیری قبلی، این بار هم به کارتان آمد؟

بله، از همان لحظه ای که دستگیرم کردند سعی کردم در ذهنم داستانی را برای دوران مبارزاتی ام بسازم. وقتی به ساواک رسیدم، تمام جزئیات داستانی که تصمیم داشتم به آنها بگویم، آماده بود. داستان مفصل و طولانی ای ساختم که جز اسم و فامیل خودم تمام اجزای آن ساختگی بود. قصد داشتم از اول تا آخر، همین داستان را برای آنها نقل کنم. اگر شما یادداشت های ساواک را درباره من بخوانید، تمام این داستان را در آن می بینید.

در اینجا هم مثل شب قبل پرخوردها محترمانه بود؟

پس از ورود به کمیته مشترک، لباس روحانیت را از تنم درآوردند و نام، فامیل و چند سؤال دیگر را با مشت و لگد از من پرسیدند. بعد از آن مرا به اتاق شکنجه بردند. بازجوهای من امیری و شهرداری بودند و رئیس گروه بازجویی مردی به نام سعیدی بود. سعیدی مرد چاق و چله ای بود. هر سه نفر آنها آدم های بی تربیت و زدلی بودند. خیلی وقیحانه فحش می دادند و اهانت می کردند. آنها به امام خیلی توهین می کردند و بد و بیراه می گفتند.

ساختمان کمیته مشترک در پنج طبقه و به صورت دایره ای ساخته شده بود. در طبقه همکف حوضی دایره ای شکل و در سمت راست آن بهداری کمیته مشترک قرار داشت. یک طبقه این ساختمان به کارهای اداری اختصاص داشت و در سایر طبقات، سالن هایی با چند بند انفرادی (سلول) و یک بند عمومی ساخته بودند. محل استقرار بازجوها طبقه سوم بود. در سلول عمومی تعداد زیادی زندانی کمونیست و چند نفر مذهبی بودند. من مدتی در سلول جمعی (عمومی) با سید هادی هاشمی - داماد آیت الله منتظری - به سر بردم. ساواکی ها بدون مقدمه کار شکنجه را شروع کردند. اول به کف پاهایم شلاق زدند و پس از آن از آپولو استفاده کردند. آپولو دستگاهی بود که وقتی روی آن می نشستیم، پاهایم مقداری از زمین بلند بود. بعد هر دو پا را با تسمه می بستند و کف پا را در شلاق می زدند. چشم هایم را بسته بودند و جایی را نمی دیدم، فقط احساس می کردم که پاهایم را می بندند. دست هایم را روی وسیله ای گذاشتند و پرس کردند و سپس کلاهخودی را روی سرم گذاشتند. کلاهخود را به این دلیل روی سر می گذاشتند که اگر انسان داد زد، پرده گوشش پاره شود، چون فضای کلاهخود کاملاً بسته بود و فریاد زدن باعث انعکاس



هیچ بازجویی سر کار نبود، شکنجه نمی‌شدیم. روز پس از ورود به کمیته مشترک، قرار بازداشتنم را آوردند تا امضا کنم. با این کار می‌خواستند به من نشان بدهند که بعد از امضا، وضعیت بدتری خواهم داشت و شکنجه‌ام را بیشتر و شدیدتر خواهند کرد.

آیا در بازجویی‌ها مانند دفعه قبل داستانسرای کردید؟

بله، من برای تمام روابط خودم در دوران فعالیت مبارزاتی توجیه و محملی درست کرده بودم و تقریباً هیچ نکته‌ای نبود که سسوال کنند و من محملی برای آن نداشته باشم. ساواک مشهد، پرونده‌ام را به تهران فرستاد، اما آنها هرچه بررسی کردند، چیزی از پرونده‌ام نفهمیدند. بازجوها از من پرسیدند: «انگیزه‌ات از این فعالیت‌ها چه بود؟» من گفتم: «مبارزه مسلحانه با نظام شاهنشاهی.» با این جواب می‌خواستیم به آنها بگویم حالا که آب از سر گذشته، چه بسک و جب چه صد و جب. گفتند: «هدف تو از این کار چه بود؟» گفتم: «سرنوشتی رژیم.» پرسیدند: «بعد از سرنوشتی، قرار است چه نوع حکومتی سر کار بیاید؟» گفتم: «حکومت اسلامی.» گفتند: «حکومت اسلامی را چه کسی می‌خواهد اداره کند؟» در پاسخ گفتم: «حضرت آیت‌الله خمینی.» آنها با شگفتی تمام از این برخورد، دستور دادند همین مطالب را بر روی کاغذ بنویسیم.

بازجوها از این نوع اعتراف من خیلی راضی و خوشحال شدند. روی کاغذی که به من دادند، با صراحت، انگیزه تشکیل گروه مسلحانه و مبارزه با نظام شاهنشاهی را ساقط کردن نظام شاهنشاهی و تشکیل حکومت اسلامی به رهبری آیت‌الله خمینی نوشتند و ماجرای را به منزله پوشش فعالیت‌هایم تعریف کردیم که هیچ واقعت خارجی نداشت.

اگر آن داستان را به خاطر دارید، بیان کنید؟

چنین داستانی برای آنان نوشتیم: «در مسجد همت که منبر می‌رفتم، جوانی مرتباً در جلسه‌های سخنرانی‌ام شرکت می‌کرد. او قد متوسطی داشت و آدم خوش اخلاق و خوش رویی بود. گاهی سسوال‌ات مذهبی مطرح می‌کرد و من پاسخ می‌دادم. این جوان روزی به من گفت: «حاج آقا! من کجا می‌توانم شما را ببینم و با شما صحبت کنم.» من در جواب او گفتم: «من معمولاً روزها بین ساعت ۱۰ تا ۱۲ برای شرکت در درس آقای آشتیانی به مدرسه مروی می‌روم. می‌توانی در همان جا مرا ببینی.»

قبل از این ماجرا، آقای رضازاده به من گفته بود که امکاناتی وجود دارد و می‌شود افراد را به لبنان فرستاد. به ذهنم رسید که به این جوان پیشنهاد رفتن به لبنان را بدهم. روزی همین جوان در مدرسه مروی به سراغم آمد. ما با هم حدود یک ساعت درباره مسایل مختلف، از جمله حکومت و امام صحبت کردیم. من کمی درباره سخنرانی‌هایم توضیح دادم و به سسوال‌ات مذهبی ایشان پاسخ گفتم. در پایان صحبت‌هایمان به او گفتم که اگر آمادگی رفتن به لبنان و طی دوره آموزش نظامی را دارد، من راهش را بلدم. ایشان خیلی از پیشنهاد من استقبال کرد و گفت: «اگر مرا اعزام کنی، بسیار متشکر می‌شوم. خیلی دوست داشتم به زیارت حضرت زینب(س) در کشور سوریه بروم. قبول این پیشنهاد وسیله‌ای است تا توفیق زیارتی هم پیدا کنم.»

با او قرار گذاشتم که ظرف چند روز آینده بار دیگر به مدرسه مروی بیاید تا یکدیگر را ملاقات کنیم. پس از گذشت چند روز، این جوان به مدرسه مروی آمد؛ اما من هنوز امکانی را پیدا نکرده بودم، بنابراین قرار دیگری برای دیدارمان گذاشتم. به او گفتم: «درس خانه و شماره تلفنم را می‌دهم، شما آنجا شریف بیایید.» جوان گفت: «آقای اخلاقی! بهتر است که ما خانه یکدیگر را بلد نباشیم و شماره تلفن یکدیگر را ندانیم.» من از او نام و نام خانوادگی‌اش را پرسیدم. او جواب داد: «علی جان‌تاب.» از او سؤال کردم: «کجا کار می‌کنی؟» جوان گفت: «در یکی از شرکت‌هایی که ماشین‌آلات می‌سازد.» به او گفتم: «کدام شرکت، آدرستان چیست؟» او جواب داد: «الازم نیست ما آدرس یکدیگر را بدانیم. از نظر امنیتی این‌طور بهتر است.» من دیدم او حرف‌هایمان را می‌زند، بنابراین اصرار بیشتری نکردم.

مسلح که برای براندازی رژیم شاهنشاهی اقدام کرده بودند، برای سازمان امنیت، مسئله مهمی بود. آنها می‌خواستند اسامی، انگیزه‌ها و امکانات کسانی را که از طریق این شبکه به خارج از کشور رفته بودند، شناسایی کنند. بعضی از روزها پس از شکنجه، آن‌قدر از پاهایم خون می‌آمد که امکان نداشت مرا مستقیماً به سلول ببرند و بارها مجبور شدند، مرا از اتاق شکنجه برای پانسمن به بهداری زندان بفرستند، چون از شدت جراحات قادر به حرکت نبودم.

یک بار پس از شکنجه مرا روی برنکارد گذاشتند تا به سلول برگردانند، اما وقتی به نزدیک سلول رسیدیم، خونریزی به حدی شدید شده بود که ناچار شدند مرا به بهداری برگردانند تا خون را بند بیآورند. پزشک بهداری سعی می‌کرد که بر خورد خاص پزشکان را با مریض داشته باشد. او رفتارش با زندانیان عادی بود و اظهار لئوسوزی می‌کرد و با دیدن جراحات پای من می‌گفت: «عجب! پای تو دو مرتبه خونریزی کرده؟ باید دوباره

در این قضیه کشته شود، بهتر است خود من باشم، تصمیم گرفتم به هیچ قیمتی اعتراف نکنم. در طول مدت مبارزه، هیچ مطلبی را به سازمان اطلاعات نگفتم، حتی مسایلی را که خیلی به پرونده‌ام مربوط نبود، کتمان می‌کردم. برای مثال من آیت‌الله خامنه‌ای را با عنوان سید روحانی فاضلی که تفسیر قرآن می‌گفت و درس اخلاق تدریس می‌کرد، معرفی کردم و سعی می‌کردم وجه مبارزاتی ایشان را از ذهن ساواکی‌ها پاک کنم تا خطری متوجه ایشان یا بقیه دوستانم نشود.

شکنجه‌های دائمی سبب گردید که مدتی نتوانم با پاهایم راه بروم، کف دست‌هایم نیز آن‌قدر آسیب دیده بودند که نمی‌توانستم از آنها کمک بگیرم و به‌ناچار برای حرکت کردن، بازوها را روی زمین قرار می‌دادم و به کمک باسن و پاشنه پا حرکت می‌کردم.

صبح روز شهادت حضرت زهرا(علیها السلام)، بازجویی کمیته مشترک - شهریاری - به من گفت: «من امروز ماموریت دارم تا شب با تو کار کنم.» بازجویی از صبح شروع شد. پس از شلاق زدن و آویزان کردن و شکنجه کردن با آپولو، مرا به طبقه پائین، یعنی همان قسمتی که حوض دایره‌ای شکل در آن قرار دارد، منتقل کردند. شهریاری در حالی که شلاق در دستش بود، به من دستور داد تا دور حوض بدم. پاهایم به‌شدت متورم و زخمی بودند و از آنها، خون و چرک می‌آمد. با وضعیتی که داشتم قادر به دیدن نبودم. هر بار پس از طی دو قدم، بر زمین می‌افتم و شهریاری به من شلاق می‌زد و با فریاد می‌گفت: «بدو.» به این ترتیب دو ساعت سپری شد. در این مدت گاه چند نفر می‌آمدند و دست‌ها و پاهایم را می‌گرفتند و سرم را در آب کثیف حوض فرو می‌کردند و آن‌قدر زیر آب نگه می‌داشتند که تقریباً حالت خفگی به من دست می‌داد. آنها با مشاهده دست و پا زدنم، سرم را از آب بیرون می‌آوردند و مرا به داخل حوض می‌انداختند. بعد از ظهر آن روز، باز شکنجه صبح را تکرار کردند. این کار باعث شد زخم‌هایی که در اثر آتش سیگار روی شکم من ایجاد شده بودند، آب بکشند و عفونت کنند. شدت زخم به حدی بود که وقتی مرا برای پانسمن به بهداری بردند و پوست زخم‌ها را کتند، از شدت درد بی‌هوش شدم. در حین شکنجه به من می‌گفتند: «شیخ دعاگو بشتاب به سوی لبنان.» بعد از آن من می‌پرسیدند: «۲۰ نفری را که به لبنان فرستادی چه کسانی بودند؟ تا اسامی و آدرس ایس‌ان افراد را به ما ندهی، تو را رها نمی‌کنیم.» من در جواب آنها می‌گفتم: «به شما دروغ گفته‌اند. من هیچ کس را به لبنان نفرستادم.»

در آن زمان نمی‌دانستم که علاوه بر آقای رضازاده، از آقای خجسته هم اطلاعاتی را به دست آورده‌اند. کشف یک شبکه

به لطف الهی، در بازجویی‌ها بهترین پاسخ‌ها را ارائه کرده‌ام و توانسته‌ام اطلاعات خودم را از ساواک مخفی کنم. یک نفر در کشور نمی‌تواند ادعا کند که در بازجویی‌های من لو رفته است. برای یک نفر هم تک‌نگاری نکردم، جز برای علی جان‌تاب که وجود خارجی ندارد، هیچ کدام از مبارزین چه روحانی و چه غیر روحانی نمی‌توانند ادعا کنند که از ناحیه من به او دست یافته‌اند. اسناد ساواک کاملاً شاهد و گواه است.

پانسمن شود.» پزشک ساواک مانند بازجو عمل نمی‌کرد، اما گاهی پرسش‌هایش کمک به بازجو بود. مثلاً می‌گفت: «برای چه تو را گرفتند؟ از چه کسی تقلید می‌کنی؟» من جواب می‌دادم: «از آیت‌الله خمینی.» پزشک می‌پرسید: «چرا از ایشان تقلید می‌کنی؟» می‌گفتم: «برای این که ایشان از بقیه علما اعلم هستند و ما وظیفه داریم از اعلم تقلید کنیم.» و قدری دلایل عقلی و شرعی ضرورت تقلید از اعلم را برایش توضیح می‌دادم. پزشکان بهداری کمیته مشترک، رسماً در خدمت ساواک بودند، به همین دلیل مسایل داخل زندان، آنان را متأثر نمی‌کرد.

من در سلول، وضعیتی استثنایی داشتم. همه می‌دانستند که برای شکنجه جیره روزانه دارم، فقط در روزهای تعطیلی که



سلول در کل جامعه است و باید نیاز کل جامعه را برطرف کند و متقابلاً جامعه هم نیاز او را برطرف می‌کند.

صمد به شدت از پاسخ و استدلال من عصبانی شد و گفت: «تو ایدئولوژی انقلابی یک جامعه بزرگ را در دنیا به لجن می‌کشی. این چه کاری است که انجام می‌دهی؟» به او گفتم: «بله، تو حد خودت را نمی‌شناسی، ایراد بی خود می‌گیری و به دنبال توهین به اسلام هستی. من جواب تو را از ایدئولوژی خودتان دادم، اینکه ناراحتی ندارد. از بین شما کسی نمی‌تواند منکر وجود این اصول در مارکسیسم بشود، چون خوب می‌دانید مارکسیسم مالکیت شخصی و خصوصی را قبول ندارد و از مالکیت اجتماعی در همه عرصه‌ها دفاع می‌کند. هر فردی که در جامعه کمونیستی زندگی می‌کند، دولت و جامعه او را اداره می‌کنند و حاصل کارش هم متعلق به جامعه است؛ ولی اسلام حد و حدودی برای این مسئله قایل شده است. برای مثال عقد دائمی و صیغه را قرار داده است. بر اساس تعالیم اسلام اگر کسی همسر دارد و نمی‌تواند عقد را برقرار کند، حق ندارد زن دوم اختیار کند. در اسلام روابط خانوادگی، حریم و حرمت خاصی دارد و در انتخاب همسر مجدد، عدالت شرط اساسی است. اگر کسی چهارچوب خاصی را رعایت کرد، برای او تعدد زوجات مجاز است، ولی مارکسیسم هیچ حدی برای آن قایل نشده است، پس می‌توان گفت ایدئولوژی مارکسیستی در اساس، لجن، بی‌ربط و مزخرف است.»

با جواب‌هایی که به صمد دادم، فضای سلول به هم ریخت و به اصطلاح حال و هوا حساسی تاریک شد. بعد از چند روز که به سلول دیگری انتقال داده شدم، مارکسیست‌هایی که در سلول جدید به سر می‌بردند و خبر بحث ما را شنیده بودند، به من چپ‌چپ نگاه می‌کردند. آنها به من گفتند: «شما بدجوری به ما توهین کردید.» در جوابشان گفتم: «صمد به اسلام توهین کرد، من هم جواب او را دادم. او تحلیلی نادرست از تعدد زوجات و ازدواج موقت داشت و من حقیقت مطلب را برایش شرح دادم که اشتباه از کدام مکتب است.» به دلیل بحث و گفت‌وگویی که بین ما دو نفر روی داد، بچه‌های مارکسیست با من قهر کردند. این بحث یکی از خاطرات خوب من در زندان است.

خاطره خوب دیگر مربوط به زمانی است که در کمیته مشترک زندانی بودم و آتش‌سوزی‌ای اتفاق افتاد. یک روز بعد از ظهر وقتی مرا از سقف آویزان کرده بودند و شلاق می‌زدند، ناگهان سر و صدا بلند شد که فلان قسمت آتش گرفت. شکنجه‌گران بلافاصله دست از کار خود کشیدند و مرا به سلولم بازگرداندند و برای خاموش کردن آتش رفتند. این را از نعمت‌های خداوند می‌دانم که در موقع شکنجه به دلیل آتش‌سوزی نجات پیدا کردم.

در این مدت ملاقاتی هم با خانواده داشتید؟

در مدت چهار ماهی که در کمیته مشترک بودم، حداقل ماهی ۲۰ بار برای بازجویی دو تا سه ساعته می‌رفتم. آنها مرا به دادگاه نبردند، ملاقاتی نداشتیم و هیچ‌کس از سرنوشت اطلاعی نداشت. آنها هیچ پیغامی از سوی من به خانواده‌ام ندادند. پس از تکمیل پرونده، هنگامی که مرا از کمیته مشترک به زندان قصر منتقل کردند، توانستم از طریق نامه با خانواده‌ام تماس بگیرم و برایشان بنویسم که در این زندان به سر می‌برم. خانواده‌ام قبل از اینکه نامه من به دستشان برسد، برای پیدا کردنم تلاش زیادی کرده بودند. همسرم برای اطلاع از سرنوشت من چندین بار از قم به تهران آمده و به منزل دوستان و اقوام رفته بود، ولی هیچ‌کس دسترسی به من نداشت. پدرم با مرحوم حاج آقا فاضل خراسانی - هم‌دوره‌ای مرحوم حاج آقا سید محمود شاهرودی - نسبتی داشت. او با فرزند ایشان، حاج شیخ جواد خراسانی که در تهران ساکن بود و در منطقه جوادیه، سرآسیاب دولاب امامت جماعت مسجدی را برعهده داشت، ملاقات می‌کند و برای پیدا کردن آدرس منزل آقای حسام محلاتی (شاعر و طنزنویس) که اهل روستای عبدالله آباد بخش محلات و در آن زمان با شاهپور غلامرضا در تماس بود، کمک می‌خواهد. سرانجام پس از تلاش بسیار او را می‌بیند و از او برای آزادی من از زندان کمک می‌خواهد. پدرم

نوع کارهایی که سازماندهی کرده بودم، اطلاعاتی را به دست آوردم.

محور سوم، شناسایی دوستان، آشنایان و همفکرانم بود و محور چهارم، شناسایی حامیان حرکت و مبارزه بود. آنها می‌خواستند بدانند چه کسانی نهضت را مورد حمایت معنوی و مالی خود قرار می‌دهند، چون می‌دانستند که حرکت مذهبی فقط به تعداد خاصی از روحانیون محدود نمی‌شود، بلکه باید ریشه و پایگاهی هم در بین مردم داشته باشد. محور پنجم، تخلیه اطلاعاتی من، به‌ویژه درباره شخصیت‌های برجسته نهضت و چهره‌های شناخته شده بود. هم چنین آنها در پی کسب اطلاعات مورد نیاز از نوع فعالیت‌ها، روابط و امکانات سران نهضت بودند.

آیا هیچ وقت متوجه ساختگی بودن داستان‌های شما شدید؟

خیر، ساواک ضمن اینکه بسیار وحشی بود، از نظر هوشی خیلی کم بهره بود. یک بار بازجویی من، قبل از رفتن به زندان قصر، مرا خواست و گفت: «حالا که گذشت و رفت و داری به زندان قصر می‌روی که دوران محکومیت را بگذرانی، ولی تو را به جان همان خمینی که به آن معتقدی، به جان همان زهرایی که معتقدی، به هر چه معتقدی بگو اصلاً علی‌جهانتاب وجود خارجی دارد یا نه؟» گفتم: «قطعاً وجود دارد.»

از هم‌سلول‌هایتان در کمیته مشترک خاطره‌ای در ذهن دارید؟

در کمیته مشترک، هر چند وقت یک بار سلولم را عوض می‌کردند. یک بار که با چهار نفر از چپی‌ها هم‌سلول بودم، درباره مسایل مختلف بحث کردیم. یکی از چریک‌های فدایی خلق به نام صمد که قد بلندی داشت و می‌لنگید، برای این که مذهبی‌ها را مسخره کند، رو به من کرد و گفت: «آقای دعاگو! چه‌طور است که در دین اسلام هر مردی می‌تواند چهار زن دائمی بگیرد و هر تعداد که دلش خواست صیغه اختیار کند؟» جواب دادم: «حالا خدا پدر اسلام را بیامرزد که به چهار نفر دائمی اختیار کرده، اما مارکسیسم دیدش خیلی وسیع‌تر از این حرف‌هاست. مارکسیست‌ها می‌معتقدند که هیچ انسانی نباید احساس مالکیت کند. هر فرد در جامعه مثل یک سلول در بند عمل می‌کند. تمام بدن تلاش می‌کند تا نیاز سلول تامین شود. هر تلاشی هم که از جانب سلول انجام می‌گیرد، برای تمام بدن

کار شکنجه هر روز ادامه داشت. آنها با دمیایی چنان محکم به پیشانی و دو طرف صورت می‌زدند که تمام صورتم متورم می‌شد. گاه در اثر شدت جراحات، به جای وضو گرفتن نیم می‌کردم، چون دیگر امکان نداشت که آب را روی صورت زخمی‌ام بریزم. شکنجه‌ها پیش از ظهر شروع می‌شد و تا ظهر طول می‌کشید. پس از آن برای غذا خوردن و نماز به سلول برمی‌گشتم و بعد از ظهر مجدداً شکنجه را شروع می‌کردند و تا ساعاتی از شب ادامه می‌دادند. در بسیاری از موارد ناچار بودم با وضوی جیبیه نماز بخوانم و مدتی طولانی قادر به ایستادن روی پا نبودم و نماز را به صورت نشسته، اقامه می‌کردم. شما که به بسیاری از سوالات آنها پاسخ داده بودید، پس چرا باز هم بازجویی ادامه داشت؟

بازجویی‌هایی را که از من در کمیته مشترک صورت می‌گرفت، می‌توان در پنج طرف اصلی خلاصه کرد. این محورها در حقیقت چهارچوب کلی کار آنان را تشکیل می‌داد: محور اول، تفکر و بینش و انگیزه من بود. آنها به دنبال این مسئله بودند که چرا وارد صحنه مبارزه شده‌ام. در حقیقت از این طریق می‌خواستند کشف کنند که چه نوع فعالیتی از این تفکر برمی‌خیزد و چه کاری را در این زمینه انجام داده‌ام. آنها برای اینکه بتوانند جرم را از نظر خودشان ریشه‌یابی و ردبندی کنند، به دنبال انگیزه و تفکر بودند تا در چهارچوب ضوابط خودشان، حد مشخصی را برای جرم من تعیین کنند. محور دوم، تبلیغات و فعالیت‌های مبارزاتی من بود. آنها می‌خواستند از تمام شیوه‌ها و شگردهایی که در تبلیغات و فعالیت‌ها استفاده می‌کردم و از سبک و محتوای سخنرانی‌ها و روش‌های تقسیم اعلامیه‌ها آگاه شوند و از روابط تشکیلاتی و

یک روز طبق قرار، علی‌جان‌تاب به مدرسه مروی آمد. من نامه‌ای را که از آقای رضازاده برای او گرفته بودم، به او دادم. قرار شد ۲۰ روز بعد، ساعت ۳/۵ بعد از ظهر، در سه راه امین حضور یکدیگر را ملاقات کنیم. ۲۰ روز بعد در سه راه امین حضور هر چه منتظر شدم، از ایشان خبری نشد و من دیگر او را ندیدم. هیچ تلفن و آدرسی از جهانتاب نداشتیم. نمی‌دانستم به سوریه و لبنان رفته است یا نه؟ تا این که روزی او را دیدم. خیلی عصبانی و ناراحت بود و می‌گفت: «من به سوریه رفتم، ولی کسی را پیدا نکردم. تو مرا مسخره کردی.» پس از آن با چند بد و بیراه که نثارم کرد از من جدا شد.

در تمام مدت چهار ماهی که ساواکی‌ها مرا شکنجه می‌کردند، از ابتدا تا انتهای این داستان را بدون آنکه حتی کلمه‌ای از آن را پس و پیش کنم، برایشان تعریف کردم. آنها برای تخلیه اطلاعاتی من، افرادی را به صورت مامور به سلول فرستاده بودند. وقتی آنها بحث را شروع می‌کردند تا از من حرف بکشند، خفیف‌تر از آنچه را که در بازجویی مطرح کرده بودم، در سلول بیان می‌کردم. حتی وقتی که با هادی هاشمی هم‌سلول شدم، قضیه را لو ندادم، بلکه به صورت کلی، آن داستانی را که ساخته بودم، تعریف کردم.

شما را با آقای خجسته رو به رو نکردند؟

چرا، روزی در کمیته مشترک، آقای جواد خجسته را با من رویه‌رو کردند تا به اعترافات او اقرار کنم. او به من گفت: «مگر قرار نبود که عده‌ای را به لبنان بفرستیم؟» جواب دادم: «شما تصمیم داشتی افرادی را نزد من بفرستی، ولی کسی به من مراجعه نکرد. من هیچ‌کس را به خارج از کشور نفرستادم. تنها یک نفر به نام آقای علی‌جان‌تاب از طریق من به سوریه رفت که آقایان در جریان هستند.» پس از آن، بازجو تعدادی آلبوم آورد و از من خواست که از بین آنها علی‌جان‌تاب را شناسایی کنم. از آنجا که چنین شخصی واقعتاً خارجی نداشت، روی کسی انگشت نگذاشتم. بازجو بعد از آنکه تمام آلبوم‌ها را برای من ورق زد و نشانی داد، به‌شدت عصبانی شد، چند فحش و ناسزا نثارم کرد و گفت: «دعاگو! تو را به هر چه معتقدی، تو را به جان همان خمینی که به او اعتقاد داری، بگو علی‌جان‌تابی وجود دارد یا این ساخته ذهن توی فلان فلان شده است؟» در جواب بازجو گفتم: «ساخته ذهن من نیست. ماجرای که تعریف کردم واقعتاً دارد.» در ادامه صحبت‌هایم بار دیگر آن داستان را برایشان تکرار کردم.

کار شکنجه هر روز ادامه داشت. آنها با دمیایی چنان محکم به پیشانی و دو طرف صورت می‌زدند که تمام صورتم متورم می‌شد. گاه در اثر شدت جراحات، به جای وضو گرفتن نیم می‌کردم، چون دیگر امکان نداشت که آب را روی صورت زخمی‌ام بریزم. شکنجه‌ها پیش از ظهر شروع می‌شد و تا ظهر طول می‌کشید. پس از آن برای غذا خوردن و نماز به سلول برمی‌گشتم و بعد از ظهر مجدداً شکنجه را شروع می‌کردند و تا ساعاتی از شب ادامه می‌دادند. در بسیاری از موارد ناچار بودم با وضوی جیبیه نماز بخوانم و مدتی طولانی قادر به ایستادن روی پا نبودم و نماز را به صورت نشسته، اقامه می‌کردم. شما که به بسیاری از سوالات آنها پاسخ داده بودید، پس چرا باز هم بازجویی ادامه داشت؟

بازجویی‌هایی را که از من در کمیته مشترک صورت می‌گرفت، می‌توان در پنج طرف اصلی خلاصه کرد. این محورها در حقیقت چهارچوب کلی کار آنان را تشکیل می‌داد: محور اول، تفکر و بینش و انگیزه من بود. آنها به دنبال این مسئله بودند که چرا وارد صحنه مبارزه شده‌ام. در حقیقت از این طریق می‌خواستند کشف کنند که چه نوع فعالیتی از این تفکر برمی‌خیزد و چه کاری را در این زمینه انجام داده‌ام. آنها برای اینکه بتوانند جرم را از نظر خودشان ریشه‌یابی و ردبندی کنند، به دنبال انگیزه و تفکر بودند تا در چهارچوب ضوابط خودشان، حد مشخصی را برای جرم من تعیین کنند. محور دوم، تبلیغات و فعالیت‌های مبارزاتی من بود. آنها می‌خواستند از تمام شیوه‌ها و شگردهایی که در تبلیغات و فعالیت‌ها استفاده می‌کردم و از سبک و محتوای سخنرانی‌ها و روش‌های تقسیم اعلامیه‌ها آگاه شوند و از روابط تشکیلاتی و

در بندهای ۱، ۷ و ۸ زندان قصر در حبس بودم. پس از ورود به زندان، ابتدا مرا وارد قرنطینه کردند. در آنجا با لباس زندان و به عنوان مجرم، شماره‌ای به سینم نصب کردند و از من عکس گرفتند. پس از آن پرونده‌ام را تکمیل کردند و مرا به «زیر ۸» فرستادند. در آنجا فردی وضعیت زندان را برایم توجیه کرد. او در سخنانش گفت: «اگر دست از پا خطا کنی، به زندان انفرادی فرستاده می‌شوی، شکنجه‌ها می‌کنیم و پرونده‌ات سنگین‌تر می‌شود. به هیچ وجه کار جمعی در این زندان وجود ندارد. باید همه کارهای زندانیان به صورت فردی باشد.»

اصطلاح «زیر ۸» خیلی بین زندانیان سیاسی متداول است. معنی این اصطلاح چیست؟

«زیر ۸» در حقیقت ساختمان اداری زندان قصر بود. در آن محوطه، کارهای اداری زندان انجام می‌شد؛ برای زندانیان تشکیل پرونده می‌دادند و مقدمات اولیه را فراهم می‌کردند و سپس او را داخل زندان می‌فرستادند. اگر زندانی در داخل زندان شلوغ می‌کرد، او را به «زیر ۸» می‌آوردند و شکنجه می‌کردند. اصطلاح «زیر ۸» در این زندان معروف بود. «زیر ۸» در بزرگی داشت که به داخل زندان باز می‌شد. بند ۸ در طبقه بالا بود و گویا آن را تازه ساخته بودند. از «زیر ۸» وارد بند ۱ زندان شدم. بند ۱، در طبقه پایین سمت راست واقع شده بود و در سمت چپ بند ۷ قرار داشت.

اگر ممکن است توصیفی هم از بندهای زندان قصر و دیگر شرایط آن ارائه دهید.

بند ۱ زیرزمینی بسیار کثیف و در عین حال تاریک بود. راهرویی داشت که دو طرف آن را تخت‌های دسته طبقه گذاشته بودند. نزدیک به ورودی، سه دستشویی قرار داشت. زندانیان دمپایی‌های خود را علامت‌گذاری کرده بودند و هر کس با دمپایی خودش وارد دستشویی می‌شد، دو یا سه اتاق در این بند بود و هر زندانی یک تخت داشت. در پشت اتاق‌ها، حیاط عمومی زندان و مکان ملاقات زندانی‌ها با خانواده‌هایشان بود. محل ملاقات را به شکل دالان ساخته بودند و وسط آن توری داشت. زندانیان پشت توری مستقر می‌شدند و آن طرف توری ملاقاتی‌ها قرار می‌گرفتند. یک اسپان در طول دالان قدم می‌زد و گفت‌وگوی زندانی‌ها را کنترل می‌کرد. همزمان ۳۰ نفر زندانی با ۳۰ نفر ملاقات کننده صحبت می‌کردند

و چون فاصله آنها زیاد بود و صداها یشان به گوش هم نمی‌رسید، مجبور می‌شدند فریاد بزنند. وقتی صدای جیغ و فریاد ۶۰ نفر با آهنگ‌های مختلف و موضوعات مختلف مخلوط می‌شد، واقعا دیدنی بود. از حیاط منتهی به سه بند ۱، ۷ و ۸ زندان قصر به صورت مشترک استفاده می‌کردیم. بند یک حمام نداشت. هر هفته یا دو هفته یک بار، زندانی‌ها را از این بند به بند دیگر می‌بردند تا استحمام کنند.

گروه‌های سیاسی در زندان در چه شرایطی بودند؟

در زندان قصر گروه‌های سیاسی سه دسته بودند. گروه اول، مذهبی‌ها بودند که شامل اعضای سازمان مجاهدین خلق و روحانیون و افراد مذهبی غیر وابسته به سازمان مجاهدین می‌شد. گروه دوم، کمونیست‌های رسمی و گروه سوم مانوئیست‌ها بودند. مانوئیست‌ها، کمونیست‌های مردمی‌تر و به قول معروف یک آب شسته‌تر بودند. این گروه تعصبات مارکسیست‌ها را نداشتند و ملی‌تر و مردمی‌تر فکر می‌کردند. مارکسیست‌ها ایده‌های تندتر و داغ‌تری داشتند. مانوئیست‌ها با کمونیست‌ها در زندان نمی‌ساختند و جدا از هم بودند. اعضای سازمان مجاهدین در زندان قصر ادعا می‌کردند که تغییر مواضع ندادند.

در این زمان اعضای سازمان مجاهدین خلق به دو گروه تقسیم شده بودند: عده‌ای معتقد به مواضع اولیه این سازمان بودند و تعدادی دیگر که تغییر ایدئولوژی داده و از سازمان مجاهدین خلق برگشته بودند، به اپورتونیست معروف بودند. سازمان مجاهدین خلق و گروه اپورتونیست یکدیگر را قبول نداشتند؛ زیرا بهرام آرام و تقی شهرام که از گروه اپورتونیست‌ها بودند، دستور قتل مجید شریف‌ی‌واقعی و چند نفر از سران سازمان

نمی‌داد. اوئی که دوستش دارم از خونه بیرون نم‌پاد. نم‌پاد...» به او می‌گفتم: «مهدی آقا! چه می‌خوانی؟ ما می‌خواستیم حالی پیدا کنیم.» می‌گفت: «شما روحانی هستی برای تو چه چیز دیگری بخوانم. من کارگرم و به همین چیزها خوش هستم.» او بچه بدی نبود، ولی احتمال می‌دادم که او را برای تخلیه اطلاعاتی من به این سلول آورده باشند. به این دلیل هیچ چیزی را با او در میان نمی‌گذاشتم و با هم همین صحبت‌های ساده و معمولی را داشتیم.

نان ما در زندان از نوع نان فانتزی بود. اول خمیر نان را از داخلش بیرون می‌کشیدیم، بعد نان را می‌خوردیم. مهدی آقا، خمیر نان را جمع‌آوری می‌کرد و در مشت خود کاملاً مالش می‌داد و بعد به سقف سلول می‌زد. سقف سلول فوق‌العاده سیاه بود. خمیر در برخورد به سقف، سیاهی‌های آن را به خود جذب می‌کرد. او آنقدر این کار را تکرار می‌کرد تا خمیر به رنگ سیاه در می‌آمد. در اثر این کار بعضی از نقاط سقف به رنگ سفید و بقیه آن به رنگ سیاه درآمده بود. مهدی آقا استفاده از خمیرهای سیاه و سفیدی که داشت، ابزار بازی شطرنج را تهیه کرد. گاهی با استفاده از خمیر، کاردستی درست می‌کرد و به وسیله آن سرگرم می‌شد.

با توجه به زخم‌های حاصل از شکنجه، چگونه بهداشت



گوشتی که داخل آبگوشت و خورش می‌ریختند یا با آن خوراک تهیه می‌کردند، شباهتی به گوشت نداشت و بیشتر شبیه این بود که چند تا گونی را روی هم قرار داده، سپس آن را به شکل مربع - مستطیل برش داده باشند. رشته‌های گوشت مثل کیفیت غذا خیلی پائین بود، اما ناچار بودیم بخوریم

این زندان هم جای سوال دارد؟

زندانیان در فاصله ۱۰-۱۵ روز یک بار حمام می‌کردند. زندانی‌ها صف می‌کشیدند و هر نفر دو تا سه دقیقه فرصت داشت تا لباس‌هایش را از تن درآورد، خود و لباسش را بشوید و از حمام بیرون بیاید. بعد از درخواست‌های ممتد زندانی‌ها، مسئولان زندان اجازه دادند تا پنج دقیقه از حمام استفاده کنیم هر بار دو زندانی به مدت پنج دقیقه باید در حمام، خودشان را می‌شستند. ما کار بیرون آوردن لباس و استحمام را باید سریع تمام می‌کردیم، و اگر نه آب سرد را با فشار بر سر و روی ما می‌ریختند و با تسمه ما را می‌زدند.

شما را از کمیته مشترک به کجا بردند؟

به زندان قصر. هنگام ترک کمیته مشترک، چشم‌مان را بستند و مرا با اتومبیل به زندان قصر انتقال دادند. مدت یک سال وانندی

چند بار سراغ این آقا می‌رود، ولی او منزلش را عوض و امکان ارتباط پدرم را با خودش قطع می‌کند، شاید پیام غیرمستقیم اقسام آقای محولانی این بود که دخالت در این امور برای او خطرناک است و نمی‌تواند اقدامی در این مورد انجام دهد.

وضعیت غذایان در آنجا چگونه بود؟

غذایی که به ما می‌دادند شامل پنیر، نان بسیار نامرغوب، کره، مربا، خوراک لوبیا، لوبیا چیتی، آبگوشت بسیار بی‌محتوا و مقدار کمی برنج بود. گوشتی که داخل آبگوشت و خورش می‌ریختند یا با آن خوراک تهیه می‌کردند، شباهتی به گوشت نداشت و بیشتر شبیه این بود که چند تا گونی را روی هم قرار داده، سپس آن را به شکل مربع - مستطیل برش داده باشند. رشته‌های گوشت مثل رشته‌های گونی در غذا نمایان می‌شد. کیفیت غذا خیلی پائین بود، اما ناچار بودیم بخوریم و هیچ اعتراضی نداشتیم. غذاهای ما اصلا تمیز نبود و اغلب داخل غذا آشغال پیدا می‌کردیم. برنج، عدس، لوبیا و امثال آن را اصلا پاک نمی‌کردند. اگر صدای زندانی به اعتراض بلند می‌شد، او را از بند عمومی به انفرادی انتقال می‌دادند و اگر کمی بیشتر سروصدا می‌کرد، شکنجه‌اش می‌کردند تا دیگر از این حرف‌ها نزنند. در هر بند معمولاً ۱۸ نفر بودند. گاهی در بند عمومی، کاسه‌ای ماست می‌دادند. تنها راهی که پیدا کردیم تا ماست به همه برسد این بود که آن را تبدیل به

دوغ کنیم. ماست را داخل دو پارچ آب می‌ریختیم و نمک زیادی را به آن اضافه می‌کردیم و رنگ دوغ کمی سفید می‌شد. بعد هر کدام به نیت دوغ، لیوانی از آن می‌خوردیم.

در زندان کمیته مشترک، جای را در حلب‌های روغن نباتی هجده کیلویی می‌ریختند، بعد به آن آب اضافه می‌کردند و روی آتش می‌گذاشتند. وقتی آب به جوش می‌آمد، چای را در کتری سیاهی می‌ریختند و یک لیوان به ما می‌دادند. در تمام مدتی که در زندان بودم، حتی یک بار چای دم کشیده نخوردم. گاهی بچه‌ها به متلک می‌گفتند که چایش تازه دم است یا مثلاً دارچیلنگ فرد اغلاست.

البته مختصر گشایشی در این میان رخ داد. در ایامی که برای سفر تبلیغی به روستای قاسم‌آباد کرج رفته بودم، میزبان من مردی به نام حاج نعمت‌الله اخلاقی بود. او مغازه‌ای داشت و در آن کاسبی می‌کرد. آنها

خانواده خوبی بودند. با پیشنهاد و اصرار آنها، برای اینکه با آن خانواده محرم شوم، با دختر بچه آنها صیغه محرمیت جاری کردم تا وقتی که خانم آقای اخلاقی در آن خانه رفت و آمد می‌کند، از لحاظ شرعی مشکلی نداشتیم. این خانواده فامیلی داشت که مسئول انبار غذای کمیته مشترک بود و او مطلع شده بود که من در این جا زندانی هستم؛ ولی جرئت نمی‌کرد مستقیماً به کسی در این مورد چیزی بگوید. البته من نمی‌دانستم که ایشان در کمیته مشترک مشغول کار است. او از وقتی مرا در آنجا دید، سعی کرد جیره صبحانه بیشتری به ما بدهد. بیش از این کاری از او ساخته نبود.

البته زندانیان در همین شرایط هم برای خود سرگرمی‌هایی ایجاد می‌کردند. یکی از خاطرات خوب من در زندگی کمیته مشترک، آشنایی با برادر کارگری به نام مهدی است. او را به دلیل جرم سیاسی، فحش‌هایی که در داخل اتوبوس به شاه داده بود، دستگیر کرده و به زندان آورده بودند. در آن زمان خیلی اختناق بود و هیچ کس جرئت نداشت حرفی بزند. در حال حاضر در کشور ما داخل اتوبوس، تاکسی، کنار خیابان و یا هر جای دیگری هر کسی، هر جا، هر چیزی که دلش می‌خواهد می‌گوید، مردم انتقاد می‌کنند و نظاهرات به راه می‌اندازند، اما در آن ایام اگر کسی کمترین حرفی می‌زد و یا اعتراضی می‌کرد، سازمان امنیت به جرم مخالفت با نظام شاهنشاهی به سراغ او می‌آمد. مهدی فردی غیرسیاسی بود که از روی عصبانیت و اوقات تلخی، در اتوبوس فحش نثار شاه کرده بود و در حبس به سر می‌برد. فکر می‌کنم از اهالی اراک و یا ملایر بود، ولی در تهران کار می‌کرد. او مرتباً ترانه‌های عاشقانه‌ای را زمزمه می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «آسمون ابریه، اما دیگه بارون

نبودند. آنها حتی نظریه فقهی فقها (فتوا) را در مسایل مختلف اصلا قبول نداشتند و آن را مسخره می کردند.

من قبل از انتقال به زندان قصر، در بند عمومی کمیته مشترک با سید هادی هاشمی، هم‌بند بودم. قبل از دستگیری، با آیت‌الله منتظری ارتباط داشتیم و دامادش را خوب می‌شناختم و در زندان مسایلی را با هم مطرح می‌کردیم که بخشی از آن مربوط به دیدگاه‌های ایشان درباره نهضت و فتاوی آقایان بود. هادی هاشمی با این که طلبه بود، فتاوی آقایان علما مبنی بر نجاست کفار را مسخره می‌کرد و اعتقادی به آن نداشت. به نظر من، او به فقه و اجتهاد و استنباط و تقلید، اعتقاد قلبی نداشت. در مدتی که با هم در زندان قصر بودیم، دیدگاه قبلی خود را دنبال می‌کرد. هادی هاشمی حتی به آیت‌الله منتظری هم اعتقادی نداشت و او را مرد ساده‌ای می‌دانست. او افکار به اصطلاح روشن‌فکرانه ویژه‌ای داشت و می‌گفت من این حرف‌ها را قبول ندارم. درباره این موضوع خیلی با او بحث کردم و برایش توضیح دادم که نجاست کفار جنبه سیاسی دارد، چون کافر موجود خطرناکی است که اگر وارد جامعه اسلامی شود و شما به او اعتماد بکنید، از فرصت‌ها برای ضربه زدن و خیانت به اسلام استفاده می‌کند. هدف اسلام این است که مرزی بین مسلمانان و آنان قائل شود تا این‌ها وارد جامعه اسلامی نشوند و جامعه آسیب‌پذیر نگردد. نجاست آنان به گونه‌ای نیست که بگوئیم میکروب دارد و به مسلمانان سرایت می‌کند. شما در مقام یک مسلمان، موظف هستید که این فتوا را محترم بشمارید.

برخی معتقدند که در قضیه نقل فتوا، اگر بهتر عمل می‌شد امکان داشت که برخی از کسانی که تغییر ایدئولوژی داده بودند، باز می‌گشتند. بعد از بیش از سه دهه از آن سال‌ها، وقتی از دور به آن روزها می‌نگرید، به نظر شما این برخورد، روش‌های درستی بود یا می‌توانست طور دیگری مواجهه شود یا حتی باید شدیدتر می‌بود؟

من اعتقاد این است که بچه‌های سازمان انعطاف‌پذیر نبودند و از انعطاف‌پذیری مذهبی‌ها هم سوءاستفاده می‌کردند، در جمع ما افرادی بودند که تحت تاثیر آنها، جذبشان می‌شدند. ما هم افرادی را داشتیم که از جذبشان به منافقین جلوگیری کردیم، ولی به دلیل محدودیت شرایط زندان، سمت‌هایی که در داخل زندان برای آنها تعریف می‌شد، جذاب بود، ضمن اینکه از نظر اعتقادی هیچ‌گونه انعطاف‌پذیری نداشتند. من تصور این است که به گونه‌ای این مجموعه را آموزش داده بودند و روی مغزشان کار کرده بودند که نمی‌توانستند باور کنند که اندیشه‌شان می‌تواند خطا باشد. اینکه نگاه و دیدگاهشان ممکن است اشتباه باشد، برای‌شان قابل قبول نبود. به عبارت دیگر در تحلیل‌ها، دریچه دیدشان را به دیدگاه‌های دیگر می‌بستند. آنها از آغاز وقتی فردی را جذب می‌کردند، در مقابل اندیشه دیگران او را به‌نوعی واکنش و موضع‌دار می‌کردند تا حاضر نباشد به سخن دیگری حتی گوش دهد.

تعبیری در قرآن داریم در مورد جمعی از منافقین که اساسا آنها دل‌هایشان نرم نمی‌شد، گوش شنوا نسبت به مطالب حق نداشتند و به شکلی توجیه می‌شدند که بدون هیچ‌گونه تاملی، دیدگاه بقیه را رد می‌کردند. با این موضع اساسا بحث منطقی با منافقین دارای تاثیر کافی نبود، یعنی این طور نبود که یک فردی را که در مجموعه تشکیلات منافقین عضو بود، می‌شد جذب کرد، چون از ابتدا با این پیش‌داوری که شما اشتباه می‌کنید و اندیشه خودش صد در صد درست است با شما بحث می‌کرد. وقتی نگاه این باشد و با این دیدگاه با شما برخورد کنند، به هیچ عنوان انعطاف‌پذیری از خودشان نشان نمی‌دهند و تصور من این است که نگاه سازمان منافقین به مسائل فکری و حتی مسائل اقتصادی-اجتماعی، نگاه مارکسیستی بود و به هیچ عنوان یک نگاه اسلامی نبود. یک پوششی از آیات قرآن و گاهی روایات در گفتارشان وجود داشت، ولی نگاهشان کاملا مارکسیستی بود.

نحوه جذب نیرو در داخل زندان به وسیله منافقین چگونه بود؟

در داخل زندان از این موارد بسیار بود. در جوان حس



در داخل زندان بین من و اعضای سازمان مجاهدین خلق بر سر ارتباط با مائوئیست‌ها اختلاف پیش آمد. من به آنها گفتم: «به اعتقاد من مائوئیست‌ها کافر هستند و هیچ فرقی با بقیه کمونیست‌ها ندارند. به همین دلیل آنها نباید وارد جمع ما شوند.» ولی مجاهدین خلق استدلال می‌کردند که درست است که آنها اسم خدا را نمی‌برند و اعتقاد به خدا ندارند، ولی از لحاظ تفکر، به ما نزدیک هستند و خوی استکباری که در بقیه کمونیست‌ها دیده می‌شود، در آنها وجود ندارد و چون مائوئیست‌ها از این خوی طاغوتی عاری هستند، ما باید از آنها حمایت کنیم.

اعضای سازمان، برنامه‌ریزی‌هایی کردند تا مائوئیست‌ها را در جمع خود بپذیرند. من همراه آقای جنتی و روحانیون دیگر زیر بار ترفیقه و مقاومت کردیم. چند روز با هر یک از آنها صحبت کردیم تا بتوانیم در بین مجاهدین و مائوئیست‌ها جدایی ایجاد کنیم. بلا تالش‌های ما، جو عمومی بند عوض

بین من و اعضای سازمان مجاهدین خلق بر سر ارتباط با مائوئیست‌ها اختلاف پیش آمد. من به آنها گفتم: «به اعتقاد من مائوئیست‌ها کافر هستند و هیچ فرقی با بقیه کمونیست‌ها ندارند. به همین دلیل آنها نباید وارد جمع ما شوند.» ولی مجاهدین خلق استدلال می‌کردند که درست است که آنها اسم خدا را نمی‌برند و اعتقاد به خدا ندارند، ولی از لحاظ تفکر، به ما نزدیک هستند

شد. پس از این قضیه، ما جمع مستقلی را تشکیل دادیم و خرج‌هایمان را هم جدا شد. رضازاده و هادی هاشمی توجهی به فتوا علمای نکردند. آنها در مقابل چشمان ما با مجاهدین و مائوئیست‌ها غذا می‌خوردند و به طور مشترک با آنها زندگی می‌کردند؛ ولی ما سعی کردیم مرزها را حفظ کنیم. در زندان، هادی هاشمی و بعضی از سران سازمان مجاهدین و اعضای آنها نماز می‌خواندند. یکی از سران سازمان مجاهدین-حشمت جوادی- در ماه رمضان چند نوبت برای نماز خواندن سرپا ایستاد و حالت کسی را به خود گرفت که می‌خواهد نماز بخواند، ولی لب‌های او مطلقا تکان نخورد. تعدادی از اعضای مجاهدین خلق چندان پای‌بند به نماز نبودند و برای حفظ ظاهر نماز می‌خواندند و تعداد زیادی از آنها اصلا مقید به نماز

مجاهدین خلق را صادر کرده و از نویسندگان بیانیه تغییر مواضع ایدئولوژیک بودند.

من از نظر صحت ادعا معتقدم که بهرام آرام و تقی شهرام واقعیت را درست فهمیده بودند. اپورتونیست‌ها به سازمان مجاهدین ایراد گرفتند و به آنها می‌گفتند: «عقاید شما اسلامی نیست، بلکه عقاید مارکسیستی است که روی آن پوششی از آیات قرآن گذاشته‌اید.» اعضای سازمان در جوابشان می‌گفتند: «اسلام همین است. شما تجدیدنظر طلب هستید و هنوز خصلت‌های خودتان را حل نکرده‌اید.» واقعیت این است که کسانی چون مجید شریف‌واقفی، افراد معتقد و مومنی بودند، اما شاید در محتوای مواضع ایدئولوژیک سازمان دقت نکرده بودند یا آنها را گذرا می‌دانستند. در اعتقاد تعدادی از سران اولیه مجاهدین خلق به خدا و قیامت هیچ مشکلی وجود نداشت، اما در مسایل سیاسی، مبارزاتی و اقتصادی، دیدگاه‌های آنان بر اساس اصول مارکسیسم شکل گرفته بود و درباره موتور تاریخ و تحولات آن، مارکسیستی فکر می‌کردند.

اپورتونیست‌ها بیشتر با اعضای چریک‌های فدایی خلق و مائوئیست‌ها زندگی می‌کردند، ولی اعضای سازمان مجاهدین خلق و مائوئیست‌ها با هم بودند. آنها در اواخر دوره زندان، با چریک‌های فدایی خلق رابطه خوبی پیدا کرده بودند. محسن سیاه‌کلا، مهدی خدایی‌صفت، زنجیره فروش، سیف‌الله کاظمیان، حشمت جوادی، علیرضا باباخانی، مهدی باباخانی، حمید لولاجیان، حسین فیض از اعضای برجسته سازمان مجاهدین خلق در بند زندان قصر بودند. به غیر از من، پنج نفر روحانی دیگر نیز در این بند به سر می‌بردند.

مواجهه سازمان با مذهبی‌ها چگونه بود؟

چند نفر در جمع مذهبی‌ها بودند که دیدگاه‌های خاصی داشتند. برای مثال در بند ۷ زندان قصر، زندانی‌ای بود که برای وضو گرفتن بارها دست‌هایش را زیر آب می‌برد و بیرون می‌آورد و نجاست و طهارت را به صورت افراطی و غیرمنطقی رعایت می‌کرد، یا فرد دیگری که متأسفانه روحانی هم بود، در حوضی که در حیاط مشترک بندهای ۱،۷ و ۸ قرار داشت، مرتباً از یک طرف دست و پاهایش را زیر آب می‌برد و از طرف دیگر بالا می‌آورد. البته ایشان از لحاظ تفکر، فردی سیاسی نبود؛ اما در زندان علاوه بر تعصبات خود، مقدار زیادی وسواس داشت. وسواس ایشان و چند نفر دیگر در مسایلی چون نجاست، طهارت، وضو، غسل کردن و لباس شستن (اگر کسی لباس شسته آنان را اتفاقی لمس می‌کرد، بلافاصله عکس‌العمل نشان می‌دادند و آن را آب می‌کشیدند)، باعث شد که تعداد زیادی از غیرمذهبی‌ها و حتی اعضای سازمان مجاهدین بر ضد مواضع کسانی که به دین اسلام پای‌بندی بیشتری نشان می‌دادند، انتقاد کنند. آنها می‌گفتند، تفکر و اعتقادات شما، افراد را به چنین وسواس‌های غیر معقولی دچار می‌کند. این وسواس‌ها چهره غلطی را از اسلام به مارکسیست‌ها نشان می‌داد. ما به هیچ وجه از رفتارهای افراطی این گروه دفاع نکردیم و همگی آن را محکوم کردیم. طیف دیگر مذهبی‌ها کسانی بودند که وفادار به اعتقادات و آرمان‌های اسلام بودند. آنها اسلام اصیل و ناب را از آنچه منافقین، آن را اسلام می‌نامیدند، تفکیک کرده و جذب هیچ گروهی نشده بودند، ولی هر دو گروه سعی می‌کردند که آنها را جذب خودشان بکنند. بعضی از این مذهبی‌ها جذب منافقین شدند.

ماجرای فتوا علمای مبنی بر نجس بودن کمونیست‌ها چه بود و واکنش سازمان مجاهدین به آن چگونه بود؟

در زندان خیر فتوا آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله منتظری، آیت‌الله انصاری و چند نفر دیگر از علمای مبنی بر نجاست کفار (کمونیست‌ها) به گوش من و سایر زندانی‌ها رسید. بر اساس اعتقادات اسلامی، نجاست کفار نجاستی ظاهری نیست، بلکه به این دلیل است که کافر، آگاهانه به اسلام خیانت می‌کند و برنامه‌ریزی بر ضد مسلمانان دارد. زندگی با آنان برای مسلمان‌ها خطرناک است و هیچ مسلمانی نباید به کافر اعتماد کند. دین اسلام برای محفوظ نگاه داشتن مسلمانان از خطراتی که از ناحیه کافران اعمال می‌شود، به آنان دستور داده تا از کفار دوری گزینند.

خانواده‌هایشان بهتر و آسان‌تر انجام می‌گرفت. در آن زمان، مسئول کل زندان، سرلشکر محرومی و مسئول بند ۱۷ و ۸ سرتیب یحیوی بود. روزی سرتیب یحیوی همه زندانی‌ها را در محوطه بند ۱۷ و ۸ گرد آورد و برای آنان سخنرانی کرد و گفت: «اما در دستگیری و زندانی و محکوم کردن و آزادی شما دخالتی نداریم. مأموریت ما تنها این است که از شما در زندان نگهداری کنیم.» پس از آن از ما پرسید: «از برنامه و وضعیت غذایی زندان راضی هستید یا نه؟» اما از هیچ کس جواب مثبت نشنید، چون واقعا وضع غذا در این زندان نامناسب بود. سخنرانی سرتیب یحیوی و اقدامات او به تغییر سیاست خارجی آمریکا در کشورهای تحت نفوذ او مربوط می‌شد. خانواده‌ها بعد از این جریان، اجازه داشتند تا مواد غذایی موردنیاز را به داخل زندان بیاورند. با سبزی، گوشت، شکر، قند، چای و چیزهای دیگر که از این طریق وارد زندان می‌شد، یک یا دو نوبت غذا می‌گرفتند غذایی تهیه کنند، یک هفته قبل از آن، مواد مورد نیاز را به خانواده‌های خود اعلام می‌کردند و هفته بعد، پس از فراهم شدن آنها، غذای منظور نظر در زندان طبخ می‌شد. مقداری پول هم از طرف خانواده‌ها به دست زندانی‌ها می‌رسید. مسئول بند، پول‌ها را جمع‌آوری و برای آن برنامه‌ریزی می‌کرد. خریدهای مسئول بند از فروشگاه‌ها در نزدیکی زیر ۸ انجام می‌شد.

در این مدت مخارج خانواده‌تان چگونه تامین می‌شد؟
مدتی را که زندان بودم، مخارج خانواده‌ام از طریق مقام معظم رهبری و بعضی از دوستان بازاری من در تهران و همچنین بستگان نزدیکم تامین می‌شد.

از آزادیتان از زندان خاطره‌ای در ذهن دارید؟

من شب یازدهم محرم، ۲۱ آذر ۱۳۵۷ از زندان آزاد شدم. هیچ کس از آزاد شدن من باخبر نبود. بیرون از زندان عده‌ای برای دیدن زندانی‌های خود جمع شده بودند. حدود نیم ساعت منتظر اتوموبیل شدم. پدر ناصر صادق از اعضای سازمان که از آزادی فرزندش ناامید شده بود، نام مرا پرسید و اصرار کرد که به خانه آنها بروم. وقتی وارد منزلش شدیم، ایشان خیلی از امام خمینی و سازمان مجاهدین خلق تعریف و تمجید کرد و از من درباره روابط اعضای سازمان با سایر زندانی‌ها پرسید. من همه حقایق را خیلی محترمانه برایش توضیح دادم. او از امام تعریف می‌کرد و انتظار داشت من هم از سازمان تعریف کنم، اما من حاضر به عقب‌نشینی از مواضع نبودم. او از اشکال‌هایی که به سازمان نداشتی از ناراحت شد و با من بحث کرد، ولی من جواب او را دادم. آن شب خانه ایشان خوابیدم و صبح به قم رفتم و دیگر هیچ‌گاه آقای صادق را ندیدم.

شما در مقطعی هم در اوین بودید. کدام مقطع از ایام زندان برای شما سخت‌تر بود؟

سخت‌ترین زندان کمیته مشترک بود. دوران کمیته مشترک، دوران بازجویی و شکنجه بود، کمیته مشترک شبیه یک دایره است، از پایین به صورت دایره‌ای بندها تا بالا می‌روند و تقریباً هر روز صبح و بعد از ظهر چند ساعت به‌طور مرتب شکنجه می‌شدیم و این بدترین دورانی بود که داشتم.

اگر به سالی که دستگیر شدید برگردید و بخواهید که دوباره دوران بازجویی را طی کنید، همان بازجویی‌ها را پس می‌دهید یا روش دیگری را اتخاذ می‌کنید؟

اگر آن نظام باشند، همان بازجویی را پس می‌دهم. من تا به حال با مردی برخورد نکرده‌ام که باید در بازجویی‌ها پنهان می‌کردم و آشکار کرده باشم و راضی هستم. معتمد که به لطف الهی، در بازجویی‌ها بهترین پاسخ‌ها را ارائه کرده‌ام و توانسته‌ام اطلاعات خودم را از ساواک مخفی کنم. یک نفر در کشور نمی‌تواند ادعا کند که در بازجویی‌های من لو رفته است. برای یک نفر هم تک‌نگاری نکردم، جز برای علی‌جان‌تاب که وجود خارجی ندارد، هیچ کلام از مبارزین چه روحانی و چه غیر روحانی نمی‌تواند ادعا کند که از ناحیه من به او دست یافته‌اند. اسناد ساواک کاملا شاهد و گواه است. ■



بحث فضای باز سیاسی کارتر برای فریب بود. این تغییر رویه در زندان‌ها هم تاثیری داشت؟

در سال ۱۳۵۶، هم‌زمان با شروع ریاست جمهوری کارتر، دموکرات‌ها که از نفرت عموم مردم جهان نسبت به آمریکا و حکومت‌های دست‌نشانده آمریکا باخبر بودند، برای این که از شدت این نفرت بکاهند، تصمیم گرفتند از میزان خفقان و دیکتاتوری حکومت‌های مزدور خود در کشورهای جهان سوم کم کنند و با سخن گفتن از دموکراسی و فضای باز سیاسی، در

من شب یازدهم محرم، ۲۱ آذر ۱۳۵۷ از زندان آزاد شدم. هیچ کس از آزاد شدن من باخبر نبود. بیرون از زندان عده‌ای برای دیدن زندانی‌های خود جمع شده بودند. حدود نیم ساعت منتظر اتوموبیل شدم. پدر ناصر صادق از اعضای سازمان که از آزادی فرزندش ناامید شده بود، نام مرا پرسید و اصرار کرد که به خانه آنها بروم.

این کشورها که به دیگرهای نزدیک به انفجاری شبیه بودند، سوپاپ اطمینانی باز کنند. ایران یکی از این کشورها بود. در این سال به منظور بازدید از زندان‌ها، چند گروه از سازمان ملل متحد و سازمان دفاع از حقوق بشر به ایران آمدند و با بعضی از زندانی‌های بریده و به اصطلاح زیرهستی صحبت کردند. دموکرات‌ها می‌خواستند با تحت فشار قرار دادن نظام شاهنشاهی و اعطای آزادی‌هایی به زندانیان، شعار بدهند که با روی کار آمدن کارتر، با زندانیان سیاسی خوش‌رفتاری می‌شود.

در مجموع پس از آمدن گروه‌های مدافع حقوق بشر از طرف سازمان ملل، اوضاع زندان کمی بهتر شد؛ فشارهایی که به زندانی‌ها اعمال می‌شد، تخفیف پیدا کرد، ملاقات زندانی‌ها با

سلطه‌گری و تفوق‌طلبی شدیدی وجود دارد. هر جوانی میل دارد ریاست کند و دستور بدهد و سازمان مجاهدین از همین مسئله، نهایت استفاده را می‌کرد. آنها به افراد تلقین می‌کردند پست‌هایی که در زندان به آنان داده می‌شود، پست‌های مهم و نماد مسئولیت‌های بیرونی و حکومتی است و باید به بهترین نحو، وظایف خود را انجام بدهند تا بعدها بتوانند در جامعه بزرگی که تشکیل خواهد شد - دولت آینده - عهده‌دار پست‌های مهم‌تری شوند. برای مثال می‌گفتند کسی که اینجا مسئول نظافت بند است، بعدها باید پست وزارت یک وزارتخانه را برعهده گیرد. پست‌های داخل زندان برای زندانیان مانند سمت‌هایی چون وزیر امور خارجه، وزیر کشور، ریاست جمهوری و ... دارای ارزش و اهمیت بود. بگذارید با یک مثال توضیح دهم. برای انجام امور داخل بند، رای‌گیری به عمل می‌آمد. ما حسین فیض (پسر آقای محمدعلی فیض، از اعضای خبرگان استان گیلان) را که جوانی خوش‌لباس، متدین، وارسته و با احساس و فهم بود، نامزد مسئولیت بند کردیم؛ ولی چون تعداد مجاهدین خلق و مائوئیست‌ها بیشتر از ما بود، او رای نیاورد. این شکست خیلی روی حسین فیض تاثیر گذاشت. در حقیقت می‌توان گفت که این ماجرا او را منقلب کرد. دو روز بعد مجاهدین خلق پس از کشف نقطه ضعف او، مسئولیت توزیع شیر و ماست را به او دادند. از آن روز به بعد حسین فیض جذب سازمان مجاهدین خلق شد.

در بند ۷ زندان قصر، جوانی شمالی به نام حجت لطیفی بود. او جوانی حزب‌اللهی و مخالف سازمان مجاهدین خلق بود، ولی روزی با کمال تعجب دیدم که او به نفع مجاهدین شعاری می‌دهد و از آنان دفاع می‌کند. به او گفتم: «چه شده آقا حجت؟» جواب داد: «هیچ چیز نشده.» فردای آن روز او با یک کتری و زنبیلی که لیوان‌های چای در آن بود، برای تقسیم چای بین زندانی‌ها آمد. از او پرسیدم: «حجت چطور شد تو چای توزیع می‌کنی؟» جواب داد: «به من مسئولیت این کار را داده‌اند.» لطیفی پس از قبول این مسئولیت، به مجاهدین خلق پیوست.

وضعیت کاظم محدث‌زاده در زندان قصر برای ما خیلی عبرت‌انگیز بود. او در قم دستگیر شده و طلبه‌ای کم‌سواد بود. اعضای سازمان مجاهدین خلق به دلیل تکنویسی‌های زیاد و لو دادن افراد، او را مورد خشم و غضب قرار داده بودند. وقتی که تازه وارد بند شده بودم، سیف‌الله کاظمیان و مهدی خدایی صفت به من گفتند که محدث‌زاده بریده، تک‌نویسی کرده، اطلاعات داده و ما به او بی‌اعتنایی می‌کنیم. در حقیقت وی را بایکوت کرده بودند. آنها به من توصیه می‌کردند که به او اعتنایی نکنم.

بعد از فتوای نجس بودن کفار از سوی علما در زندان و مستقل شدن جمع ما از مجاهدین خلق، اعضای سازمان مجاهدین خلق به محدث‌زاده که مغضوب و بایکوت بود، مسئولیت تقسیم میوه‌ها را دادند. پس از آن او بلافاصله جذب سازمان شد. من به سران مجاهدین گفتم: «شما که تا دیروز معتقد بودید محدث‌زاده بریده، آدم فاسد و غیر معتمدی است و به او لقب زیرهستی می‌دادید، چطور امروز مورد اعتماد شما واقع شده و مسئولیت توزیع میوه را به او دادید و او را در جمع‌تان پذیرفتید؟» آنها به من جواب دادند که «او خصلت‌هایش را حل کرده، بعضی افراد وقتی سابقه‌شان خراب می‌شود، پشیمان می‌شوند و روی خودشان کار می‌کنند تا خصلت‌هایشان را حل کنند. در مورد محدث‌زاده هم چنین است. او از آدمی متحجر، مرتجع و ضد انقلاب، تبدیل به فردی انقلابی و شایسته اعتماد شده است.»

اعضای سازمان مجاهدین خلق با استفاده از شناسایی افراد و شناخت نقاط ضعف و قوت و روحیاتشان روی آنها کار می‌کردند و به آنها مسئولیت می‌دادند. نتیجه کار این بود که تعدادی از بچه‌های خوب و متدین جذب سازمان مجاهدین شدند و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در درگیری‌هایی که از طرف همین سازمان به راه افتاد، به هلاکت رسیدند.

یکی از تحولاتی که در سال‌های نزدیک به انقلاب رخ داد،